

که با سرعت به سویم اسب می‌تاخت نمودار شد. به گمانم رسید که پیکی است و باید حامل پیغامی باشد. وقتی از اسب پایین آمد و در مقابل پایم به حال تعظیم درآمد، با صدایی که از آن خودم نبود به او فرمان دادم که بایستد و پیغام را بگوید. مرد سوار، ایستاد و درحالی که دست بر سینه داشت گفت بانوی من شما باید هرچه زودتر به طرف قصر حرکت کنید، امیر از تنهایی و دوری شما بیمار شده و شما را می‌طلبد. آرام و سبک مانند یک رویا، روی اسبی سپید نشستم و به سوی افق حرکت کردم. از صدای زنگ و کوبیده شدن در به خود آمدم و از اینکه کسی این‌گونه در را می‌کوبد عصبانی شدم و سعی کردم بلند شوم و تعادلم را حفظ کنم آنگاه برای بازکردن در حیاط حرکت کردم. وقتی در را باز کردم از دیدن مادر و دیگر همسایگان که پشت در جمع شده بودند حیرت‌زده شدم و پرسیدم چه اتفاقی افتاده؟ مادر به اندازه‌ای نگران بود که نتوانست حرف بزند و به در حیاط تکیه داد و به جای او خانم نیری گفت تو باید بگویی که چه اتفاقی برایت افتاده. تو که همه ما را نصف جان کردی دختر! مادر که تا حدودی به خود مسلط شده بود گفت تو آمدی که باغچه را آب بدهی و برگردی اما این آب دادن چهار ساعت طول کشید. مگر چه کار می‌کردی، ساعت نه شب است، ما زنگ زدیم، در زدیم اما انگار که هیچ‌کس توی خانه نیست. چرا در را باز نمی‌کردی؟ چشمان همسایگان را متوجه خود دیدم، همه به انتظار پاسخ من بودند، چه می‌توانستم به آنها بگویم وقتی خودم نمی‌دانستم که در کجا سیاحت می‌کردم. به ناچار گفتم که من تازه به خانه آقای صبوری آمده‌ام. مادر پرسید پس قبلاً کجا بودی؟ دروغی دیگر بافتم و گفتم از خانه که بیرون آمدم یکی از همکارانم را دیدم و با او برای خرید رفتم و تازه آمده‌ام که باغچه را آب بدهم. به ظاهر قانع شدند و همگی

نفس راحتی کشیدند. برای آنکه مجال سؤال دیگری به آنها ندهم شیر آب را باز کردم و خیلی سرسری باغچه را آب دادم و از خانه خارج شدم می خواستم در را ببندم که مادر پرسید کلید را برداشته‌ای؟ گفتم نه! شما آنقدر مرا گیج کرده‌اید که فراموش کردم کلید را بردارم. آنها را پشت در گذاشتم و خودم با شتاب به درون خانه بازگشتم. به یاد داشتم که کلید را روی میز، کنار سبزه گذاشته‌ام. داخل اتاق شدم و به طرف سبزه رفتم تا کلید را بردارم، اما آنجا نبود. ایستادم و به مغزم فشار آوردم که در ابتدای ورود، کلید را کجا گذاشته‌ام. روی میز دیگر را که کلاهی خود روی آن قرار داشت نگاه کردم اما آنجا هم نبود. می دانستم که از درون اتاق به جای دیگری نرفته‌ام پس کلید باید در اتاق باشد اما در کجای اتاق نمی دانستم. بار دیگر جستجو کردم و روی فرش را هم گشتم. گیج و عصبانی شده بودم روی نیمکت نشستم تا بهتر بتوانم فکر کنم. صدای مادر را شنیدم که می گفت سالومه پس چکار می کنی، چرا نمی آیی؟ دلم می خواست فریاد می کشیدم و می گفتم کلید را گم کرده‌ام و دنبال آن می گردم. اگر مادرم تنها بود و همسایگان با او نبودند همین کار را هم می کردم اما حضور آنها مانع از فریاد می شد چرا که نمی خواستم آنها مرا دختری گیج و حواس پرت بدانند. بغض راه گلویم را گرفته بود و چیزی نمانده بود که اشکم سرازیر شود، ناگهان چشمم به قفل قدیمی افتاد که کلید خانه روی آن بود از جا پریدم، کلید را برداشتم و با عجله به طرف در، دویدم. مادر و خانم نیری با هم گفتگو می کردند، می دانستم که اگر حرفی بزنم خشم مادر چون بمبی منفجر می شود در خانه را قفل کردم و زودتر از او هم راهی خانه خودمان شدم. به فاصله کوتاهی بعد از من وارد شد و با خشم چادر خود را به یک سو پرت کرد و پرسید هیچ معلوم است که چه می کنی؟ مثل آدمهای مست و گیج

شده‌ای. آن از آب دادن به باغچه و این هم از کلید آوردنت، حواست کجاست؟ چون جوابی نداشتم به ناچار سکوت کردم و قائله همان‌جا تمام شد. اما هنگام شب که به بستر می‌رفتم، در خود نیاز مبرمی می‌دیدم که یک‌بار دیگر به سفر بروم. سفری جادویی و رویایی که نظیر آن در واقعیت امکان نداشت. چشم برهم گذاشتم و حس کردم که صدای پرنده را می‌شنوم و حرارت مطبوع مهتاب را روی پوستم حس می‌کنم. صورت مرد سوار آمیخته‌ای از نور خورشید و مهتاب بود. چشمانش گرا و جذاب بودند، صدای آرامی داشت گویی برای بازگویی هر واژه، از زمان کمک می‌گرفت. صدایش طول موجی قریب را می‌پیمود تا به گوش من برسد. ای کاش بیدار نشده بودم و با او به سوی قصر حرکت می‌کردم. اگر با او می‌رفتم در قصر، کدام امیر را ملاقات می‌کردم، آیا او هم مانند فرستاده‌اش زیبا و پرابهت بود؟ در بستر غلتی زدم و به یاد آوردم که چهار ساعت تمام با خوابی رویایی سر کرده و زمان را به دست فراموشی سپرده بودم. آیا امکان داشت که آن رویا را دوباره ببینم؟ اما کلید چگونه به داخل قفل رفته بود؟ من حتی به یاد نمی‌آورم که آن را لمس کرده باشم. آیا ممکن است وقتی درب چوبی را لمس می‌کردم کلید را داخل قفل گذاشته باشم؟ شاید هنگامی که دیده برهم گذاشتم و به سفر رفتم، در خواب راه رفته‌ام و در همان زمان هم کلید را داخل قفل کرده‌ام. آه بله، آن هنگام که در را کوبیدم و کسی در را برایم باز نکرد، باید همان موقع باشد. چون وقتی در باز شد، کسی را ندیدم که در را به رویم گشوده باشد. پس این کلید بازکننده در خانه رویاست و اگر بخواهم بار دیگر به این سفر بروم باید قفل در را باز کنم. از این اندیشه آسوده‌خاطر شدم و با آرامش دیده برهم نهادم.

روز جمعه را با کسالت آغاز کردم. در وجودم رخوتی بود که به من امکان بلند شدن از بستر را نمی داد. مادر، دو بار برای بیدار کردنم به بالینم آمده بود و من هر دو بار غلتی زده بودم. آفتاب گرم، هوای اتاق را غیرقابل تحمل کرده بود و تنفس هوای گرم، بر کسالتم می افزود. مادر به گمان اینکه می خواهم از روز تعطیلم استفاده کنم و کاملاً استراحت کنم دیگر به سراغم نیامد. بیدار بودم و به سقف سفید چشم دوخته بودم. بی اختیار شروع به شمردن ردیف تیرک های طاق کردم که با چشم، بیش از چهارتای آن را نمی توانستم ببینم. خمیازه ای که کشیدم اشک را از گوشه چشمم به روی گونه ام غلطاند. با خود گفتم اگر آنچه را که دیروز در خانه آقای صبوری دیدم، برای روان پزشکی تعریف کنم، رویایم را به حساب دیوانگی خواهد گذاشت و با گفتن اینکه

دخترهای باریک اندام، موجوداتی درون‌گرا و خیالاتی هستند، یک نسخه بلندبالا برایم خواهد پیچید و مرا روانه تیمارستان خواهد کرد. به مادر نیز نمی‌توانم چیزی بگویم چرا که او هم مرا بیمار خواهد نامید و چون به درد دل کردن پیش همسایگان عادت دارد، بزودی همه اهل محل خواهند گفت که سالومه بیمار است و چیزی نمانده که دیوانه شود. پس برای پیشگیری از چنین وضعی بهتر است که لب ببندم و به تنهایی عازم سفر شوم. البته اگر سفر دیگری باشد و من بتوانم دوباره، دروازه سرزمین رویا را باز کنم. امروز باید برای رفتنم به خانه آقای صبوری دلیل قانع‌کننده‌ای بیاورم که مادر نگران نگردد و مرا از نیمه‌راه سفر بازنگرداند. اما چه بگویم که ظنن نشود؟ بهتر است بگویم که به دیدار همکاری می‌روم و دیر به خانه برمی‌گردم. نه، به مادر نمی‌توانم دروغ بگویم. بار پیش هم برای اینکه نگران حالم نشود این کار را کردم. پس از چه راهی می‌توانم آزادانه به سفر بروم؟ خوب است که به او بگویم چند ساعتی در خانه آقای صبوری کار دارم و نباید کسی مزاحم من بشود. اما اگر پرسد که چه کاری است که به چند ساعت وقت احتیاج دارد، چه بگویم؟ نه، هیچ‌کس نباید بداند که من در خانه صبوری هستم. با ورود مادر به اتاقم، رشته افکارم از هم گسست و او با کج خلقی پرسید آیا می‌خواهی باز هم در رختخواب بمانی؟ بلند شو تا نهارت سرد نشده بخور، من و خانم نیری می‌خواهیم به بهشت‌زها برویم و تا غروب نشده برگردیم، تو هم اگر می‌آیی زودتر، آماده شو. این خبر به قدری خوشحالم کرد که بی‌اختیار برخاستم و صورت مادر را بوسیدم و گفتم نه، من نمی‌آیم شما بروید. مادر بوسه‌ام را بی‌جواب گذاشت و گفت پس آماده کردن شام امشب با تو خواهد بود. گفتم خیالت راحت باشد. با سرعت اتاقم را منظم کردم و سر

سفره نشستم. از غذا چیزی نفهمیدم چون آن قدر با عجله خوردم که نفهمیدم چه طعمی داشت. وقتی خانم نیری به دنبال مادر آمد و آن دو با هم از خانه خارج شدند، نفس راحتی کشیدم. ظرفها را شستم و کلید خانه آقای صبوری را برداشتم و بیرون رفتم. نگاهی به کوچه انداختم، در آن وقت ظهر کسی در کوچه دیده نمی شد. با خود گفتم تا هنگام عصر از سفر برمی گردم و شام را آماده می کنم. با این فکر در خانه آقای صبوری را باز کردم و داخل شدم. برای لحظه ای تردید به دلم راه یافت و از انجام این کار ترسیدم. اما با این فکر که شاید سفر دیگری در پیش نباشد در اتاق را گشودم و داخل شدم. هوای دم کرده اتاق مرا دربر گرفت و بوی ماندگی را حس کردم. می دانستم بویی که به مشام می رسد بویی است که به علت نبودن اکسیژن کافی، از اشیاء و لوازم اتاق برمی خیزد. روی نیمکت نشستم و به یاد آوردم که روز گذشته کدام یک از اشیاء را لمس کرده بودم. این بار با هوشیاری اشیاء مورد نظر را لمس کردم و دیده برهم نهادم. هیچ سفری آغاز نشد و تنها ستارگان درخشانی بودند که از زیر پلک هایم عبور می کردند. دانستم که یک جای راه را به خطا طی کرده ام. بار دیگر بلند شدم و از ابتدا شروع کردم. سبورا لمس کردم و سپس به میزی که کلاهخود روی آن بود نزدیک شدم به یک باره ایستادم و یادم افتاد که پیش از آنکه به میز نزدیک شوم، چهره مرد نجار را دیده بودم. پس باید باز می گشتم و از نو شروع می کردم. برای آنکه همه چیز را از ابتدا شروع کرده باشم از اتاق خارج شدم و دوباره پای به درون اتاق گذاشتم. یادم آمد که با دیدن سبورا و پیاله ها آرامش یافته بودم. به آنها نگاه کردم و همان آرامش را در وجودم حس کردم. پس آرام روی نیمکت نشستم و هوای اتاق را با نفس عمیقی درون سینه کشیدم بعد چشم به قفلی دوختم که کنار در آویخته بود

سپس چشم به در چوبین دوختم و بلند شدم در را لمس کردم و برآمدگی و فرورفتگی آن را حس کردم و سپس با لمس فلزهای گنبدی شکل همان مرد نجار را دیدم که این بار قطعه چوبی را رنده می کشید وقتی دید متوجه او هستم به رسم آشنایی برایم سرتکان داد من هم به رویش لبخند زدم. کارگاه او پر بود از درهایی که شبیه یکی از آنها را در خانه داشتیم. پاهایم برهنه بود و ترس از اینکه میخ و براده های چوب به پاهایم فرو نرود، موجب شد که یک گام به عقب بردارم و خود را نزدیک میز کلاهخود مشاهده کنم و این بار با لمس گریزی که در کنار شمشیر بود صدای شیبه اسبی را در چند قدمی خود شنیدم که پاهای جلوی خود را بلند کرده بود و اگر خود را کنار نمی کشیدم زیر دست و پای او نابود می شدم. با وحشت خود را به یک سو انداختم و از سوزش پوست سرم به خود آمدم. فهمیدم که سرم به لبه نیمکت خورده است. احساس تشنگی می کردم. سبورا برداشتم و درونش را نگاه کردم، تهی بود. دیروز از همین سبورا نوشیده بودم و عطشم برطرف شده بود آیا امروز نیز چنین خواهد شد. سبوری خالی را به دهان نزدیک کردم و دیده برهم گذاشتم. حس نوشیدن شربتی گوارا عطشم را برطرف ساخت و خوابی شیرین به سراغم آمد. همان جا روی نیمکت به خواب رفتم. خود را در دشتی وسیع یافتم که علف های سبز تا نزدیک زانوهایم می رسید به اطراف نگاه کردم. اسب سپیدم را دیدم که به درختی بسته شده بود. بطرف اسب رفتم و دستی به گردن و یالش کشیدم، اسب کف دستم را بوپید و اجازه داد سوارش شوم. لگام اسب را آزاد گذاشته بودم تا مرا به هرکجا که می خواهد ببرد. از کنار مزرعه ای گذشتیم که تعدادی زن، کودکان خود را درون نهری آب تنی می دادند آنها با دیدن من، کودکان خود را رها کرده و چون آشنایان، برایم دست تکان دادند.

من نیز چنین کردم و به آرامی بر پهلوی اسب فشار آوردم که گامهای خود را سریع تر کند. فرمانم را اجرا کرد، از زنان دور شدیم و از کنار دیوار باغی گذشتیم که شاخه های قطور درختان از داخل باغ، خارج شده و سایه گسترده بودند. هنگام عبور، سر خود را خم کردم تا شاخه ها به سرو صورت من آسیب نرسانند. اسب، طول کوچه باغ را طی کرد و در جهت راست خود که زمینی بایر بود به حرکت ادامه داد. پس از آن وارد زمین شخم زده ای شدیم که دورترها مردی مشغول کار بود. وقتی به او رسیدیم، کارش را رها کرد و من با چهره مردی که برایم پیغام آورده بود روبرو شدم. بیل خود را کناری گذاشت و کمک کرد تا از اسب پیاده شوم. با تبسمی شیرین گفت می دانستم که می آید و این سفر دراز و پرمخاطره را بر خود هموار می کنید. بیایید تا در کنار جوی آب رفع خستگی کنید. هر دو زیر سایه درختی کنار آب نشستیم. پرسید سفر چطور بود؟ گفتم خیلی خوب، اصلاً احساس خستگی نکردم. لبخندش را تکرار کرد و گفت خوشحالم که به سلامت رسیدید. اسب خوبی دارید و او راه را خوب می شناسد به همین خاطر هم شما احساس خستگی نکردید ممکن بود که وارد بیراهه شوید و راه اصلی را گم کنید. با تکان سر حرفش را تایید کردم و با نگاهی به اطراف پرسیدم شما در اینجا چه می کنید؟ او هم به زمین شخم زده نگاه کرد و گفت زمین را برای باروری آماده می کنم. گفتم آماده ساختن این همه زمین به تنهایی مشکل است. لبخندی زد و گفت نه برای کسی که می داند چه برداشتی خواهد داشت! ابری سپید در آسمان حرکت کرد و به سمتی که نشسته بودیم پایین آمد. قطرات آب را روی پوست صورت من حس می کردم و همراه با نسیمی ملایم، خنک می شدم. بی اختیار دیده گشودم و آقای صبوری را روبروی خود دیدم که لیوان آبی در دستش

بود. نمی دانستم که هنوز در خواب هستم و یا اینکه بیدار شده‌ام. اطرافم را نگاه کردم. درون اتاق بودم. اما نه همان اتاقی که روی نیمکت آن به سفر رفته بودم. بلکه در اتاق دیگری روی تخت خوابیده بودم. آقای صبوری با نگاهی مرموز به من خیره شده بود. سعی کردم بلند شوم اما سستی عجیبی سراسر وجودم را دربر گرفته بود. حالت مسافر خسته‌ای را داشتم که از سفری دور و دراز به خانه‌اش بازگشته است. نمی دانستم که می داند به سفر رفته‌ام یا نه و اگر پرسد در اتاق خواب او چه می‌کنم چه جوابی می‌توانم به او بدهم. سعی کردم بلند شوم اما آقای صبوری مانع شد و گفت کمی استراحت کن تا حالت بهتر شود. گفتم تشنه‌ام لیوان آب را به دهانم نزدیک کرد و گفت بیشتر از یک جرعه ننوش. پرسیدم ساعت چند است؟ نگاهی به ساعت روی دیوار کرد و گفت چند دقیقه مانده به هفت. با شتاب بلند شدم و با گفتن ای وای شام دیر شد، از تخت پایین آمدم. سرم گیج رفت و نزدیک بود به زمین بیفتم که آقای صبوری شانه‌ام را گرفت و گفت عجله نکن، کمی دیگر استراحت کن و حرف هم نزن، بگذار اعصابت به حال طبیعی خود بازگردد. با کمک او بار دیگر دراز کشیدم و دیده برهم نهادم. گمان می‌کنم که خوابم برد چون وقتی چشم گشودم نور لامپ دیده‌ام را آزرده. دیگر نشانی از خستگی در وجودم نمانده بود. بلند شدم و از اتاق خارج شدم. آقای صبوری در حیاط، باغچه را آب می‌داد. مرا که دید گفت بهتر است هر که به سفر می‌رود، مجهز راهی شود و اگر به سفری می‌رود که تا کنون نرفته است، راهنما و بلدراهی را همراه خود ببرد. سخن او مرا برجای می‌خکوب کرد و قادر به حرف زدن نبودم. او شیر آب را بست و ادامه داد من امشب مهمان خانه شما هستم پس عجله کنید که بی‌غذا نمانیم. از خانه خارج شدیم. گفتم خدا کند که مادرم

هنوز نرسیده باشد چون نمی‌دانم جواب او را چه بدهم. آقای صبوری خندید و گفت خوب بگویید به سفر رفته بودید. با اخم نگاهش کردم که بار دیگر خندید و گفت شوخی کردم اما بهتر نبود اول کارهایتان را انجام می‌دادید و بعد به سفر می‌رفتید. گفتم مطمئن نبودم که موفق می‌شوم. چون دیروز فقط چهار ساعت طول کشید اما امروز... سختم را قطع کرد و با شگفتی پرسید یعنی دیروز هم به سفر رفته بودید؟ با فرود آوردن سر، گفته او را تأیید کردم. با تأسف سرش را تکان داد و گفت کار اشتباهی کردیم، هر دو. من وقتی تمایل و علاقه شما را نسبت به اشیاء عتیقه دیدم باید پی می‌بردم که شرایط ارتباط و سفر در شما وجود دارد و نمی‌باید کلید خانه‌ام را در اختیارتان قرار می‌دادم. هیچ بعید نبود که بلایی سر خودتان بیاورید. امروز شما را در کنار باغچه یافتم که در حال نشسته به خواب رفته بودید. وقتی شما را در آن حال دیدم فهمیدم که به سفر رفته‌اید. شما را به اتاق آوردم و روی تخت خواباندم. وقتی برای آوردن آب، قدم به هال گذاشتم از به هم ریختگی خانه فهمیدم که سفر درازی را در پیش گرفته‌اید. شاخه‌های تعدادی از گلدانها شکسته شده و مجسمه اسب بالدار روی زمین افتاده بود. این بار به خیر گذشت اما ممکن بود این سفر، عواقب وخیمی به دنبال داشته باشد. قول بدهید که دیگر به تنهایی به سفر نروید. گفتم نمی‌دانستم که در خواب راه می‌روم چون دیروز چنین نشده بود. تبسمی کرد و گفت دیروز فقط به کمی قدم زدن اکتفا کردید. اما امروز گردش و جستجو را به آن اضافه کردید و به همین خاطر هم در همه جای خانه از خود ردی برجای گذاشتید. این هشدار را از من گوش کنید که تکرار این نوع سفرها روی سلسله اعصاب اثر می‌گذارد و ممکن است که انسان مشاعر خود را از دست بدهد و در وادی نامعلومی سرگردان شود. پس

دیگری احتیاطی نکنید. گفتم ممنونم که آگاهم کردید، قول می‌دهم که دیگر تکرار نکنم و برای آنکه خیالش آسوده شود کلید خانه‌اش را به دستش دادم، با تردید و دودلی، کلید را گرفت و چشم به پنجره دوخت. با عجله غذایی آماده کردم و هنگامی که فارغ از کار، روبرویش نشستم گفتم وقتی فکر می‌کنم که چگونه به تنهایی به سفر رفته‌اید ستون بدنم می‌لرزد. بنشینید و از اول برایم بگویید که چگونه عازم سفر شدید. برایش از سفر اول و دوم خود حرف زدم و در آخر افزودم چیزی که مرا به این سفر می‌کشاند وجود آن مرد است. در او نیرویی است که مرا بی‌اختیار به سوی خود می‌کشد. تبسمی کرد و گفت برادرم در زمان حیاتش دارای چنین جاذبه‌ای بود و همه را به سوی خود جذب می‌کرد. با آن که جوان نحیفی بود اما از چشمانش برقی می‌درخشید که نشانگر عشق و امید به حیات جاودان بود. روزی که این اشیاء را به خانه آوردم. چنان محو تماشای آن شد که گمان کردم روح از کالبدش جدا شده. مدتی بدون کوچکترین حرکتی به آنها چشم دوخت وقتی برای اطمینان از زنده بودن او، دست روی شانهاش گذاشتم اصلاً متوجه نشد. مجبور شدم چندبار به نام صدایش کنم و سیلی به صورتش بنوازم. گویی که از خوابی عمیق بیدار شده بود، وحشت‌زده و متحیر به اطرافش نگاه کرد و پرسید من کجا هستم؟ از او پرسیدم چه چیز در این اشیاء نظرت را گرفته که اینطور مبهوت شده‌ای. به صورتم نگاه کرد و گفت من با نگاه کردن به آن در و آن قفل، خود را در گذشته یافتم. چه جای سرسبز و آرامی بود. سخن آن روز برادرم را جدی نگرفتم و فکر کردم که دچار اوهام و تخیل شده است. اما فردای آن روز وقتی به خانه بازگشتم مادرم چیزهای عجیب و غریبی برایم بازگو کرد. او گفت که برادرم آرمین، در روز روشن درحالی که چشمهایش

بسته بود، از روی لبه دیوار عبور کرده و سپس از در حیاط پایین آمده و بدون آنکه سخنی بگوید قدم در حوض آب گذاشته و با لباس خیس طول و عرض حیاط را طی کرده و با همان لباس به بستر بازگشته است. وقتی من قدم به اتاق آرمین گذاشتم او تازه چشم باز کرده بود و لیوانی شکسته در دستش بود. با او که صحبت کردم فهمیدم که بار دیگر به سفر رفته و اگر لیوان نمی شکست او هنوز در سفر بود. از آرمین خواهش کردم که به اشیاء، کاری نداشته باشد و برای اطمینان بیشتر قفل و در را به انبار بردم و درش را بستم. دو روز بعد وقتی خسته از کار به خانه آمدم او را دیدم که شاداب و سرحال در حیاط قدم می زند. دست روی شانهاش گذاشتم و به او سلام کردم. اما او صدایم را نشنید. این بار برخلاف گذشته چشمانش باز بود و با دیدگان باز به سفر رفته بود چندبار صدایش کردم و شانهاش را تکان دادم حتی یک سیلی هم به صورتش زدم اما او بیدار نشد ناچار شدم روی صورتش آب بریزم و بعد شیئی را در مقابل پایش به زمین بزنم. وقتی به خود آمد خشمگین و عصبانی بود با آنکه جثه اش کوچک و ضعیف بود اما به راحتی مرا هل داد و در همان حال گفت تو به کار من چه کاری چرا نمی گذاری از زندگی لذت ببرم. صورتش از شدت ضعف سفید شده بود و دیگر نیروی گذشته را نداشت. بغلش کردم و او را به بستر رساندم، خیلی راحت دیده برهم گذاشت و به خواب رفت. با عجله به طرف انباری دویدم و دیدم که در انباری باز شده است. وقتی از مادر سؤال کردم اظهار بی اطلاعی کرد چرا که برای خرید، از خانه بیرون رفته بود و آرمین در آن فاصله موفق شده بود در انباری را باز کند. تصمیم گرفتم که اشیاء را از خانه خارج کنم و نزد دوستی به امانت بسپارم. اما آرمین با التماس درخواست کرد که این کار را نکنم و به من قول داد که دیگر

دست به این سفر خطرناک نزنند. من هم قبول کردم و اشیاء، در خانه ماندگار شدند. مدتی از آن واقعه گذشته بود که من به طبرس رفتم. وقتی از مأموریت برگشتم مشاهده کردم که آرمین عقل خود را از دست داده است. مادر برایم گفت که روز بعد از حرکت من، آرمین به انباری رفته و این کار را چند روز پشت سرهم انجام داده است. مادر می‌گفت روز اول وقتی آرمین از انباری بیرون آمده بود ساعتها روی شاخه درخت، بی‌حرکت نشسته و تکان نمی‌خورده است. مادر برای حفظ آبرویش به او التماس می‌کند که دست از کارهای بچگانه بردارد و از درخت پایین بیاید، اما او به التماس و گریه‌های مادر توجهی نمی‌کند و همان‌طور روی شاخه می‌نشیند. شب هنگام مادر برایش غذا می‌برد و با التماس از او می‌خواهد که حداقل برای خوردن غذا از درخت پایین بیاید او بی‌توجهی می‌کند و مادر که خشمگین می‌شود ظرف غذا را با عصبانیت بر زمین می‌کوبد. آرمین از صدای شکسته شدن ظرف، به خود می‌آید و از بالای شاخه به پایین می‌افتد و همان‌جا از حال می‌رود. مادر تمام شب را بیدار می‌نشیند و چشم به آرمین می‌دوزد. صبح آرمین به حرف می‌آید و به مادر می‌گوید که تو و آصف مانع خوشبختی من هستید. شما دونفر نمی‌گذارید که من طعم خوشبختی را احساس کنم، من در این دنیا روی سعادت را نخواهم دید، پس بگذارید به جایی که به آن تعلق دارم بروم. مادر از حرفهای آرمین چیزی درک نکرده بود و آرمین روز بعد هم به سفر رفته بود. سفرهای پی‌درپی، او را بسیار رنجور و ناتوان ساخته بود. مادر می‌گفت اشتیاقی سیری‌ناپذیر پیدا کرده بود که تمام ساعات شبانه‌روز در حال مدهوشی و خواب به سر ببرد. من او را زمانی ملاقات کردم که مرا به‌خوبی نمی‌شناخت و از مکانی صحبت می‌کرد که ساخته دست بشر نبود. حرفهای

آرمین را کسی نمی‌فهمید جز من که می‌دانستم تحت نفوذ اشیاء قرار گرفته و آنها به او این امکان را می‌دهند تا در دنیای رویاها و آرزوها به سیر و سفر پردازد. یک بار برای بازگرداندن او به عالم واقعی مجبور به سفر شدم اما سفر من برخلاف سفر تو و آرمین بود. من با موجودات وحشتناکی روبرو شدم و مجبور شدم از ادامه سفر صرف‌نظر کنم. آرمین به آنچه در سفر دیده بودم خندید و گفت به هنگام سفر قلبت را از عشق لبریز کن و به خوبی‌ها و پاکی‌ها فکر کن، خواهی دید که سفری دلپذیر پیش‌روی خواهی داشت. دوزخ از آن انسانهای ناپاک و بدسرشت است. اگر می‌خواهی به بهشت دست پیدا کنی وجودت را از پلیدی‌ها پاک کن. برادرم به سفری بی‌بازگشت رفت و از خود شیئی به یادگار گذاشت که وسیله ارتباط من و اوست... من او را همان‌گونه می‌بینم که تو نیز دیده‌ای. پرسیدم او چگونه فوت کرد؟ تبسمی تلخ بر لب آورد و گفت هنگام زمستان حالش رو به وخامت گذاشت و بیش از گذشته ضعیف و ناتوان شد. چند روز بود که از خوردن دارو سرباز می‌زد که نه من و نه مادر نتوانستیم متقاعدش کنیم که داروهایش را مصرف کند. او به اصرار من و مادر می‌خندید و می‌گفت اگر شما بدانید که در چه جهنمی زندگی می‌کنید از من نمی‌خواهید که برای بیشتر ماندن در این جهنم تلاش کنم. من می‌خواهم بروم و خود را از این جهنم سوزان نجات بدهم. همان شب دور از چشم من و مادر، سفر خود را آغاز کرد و دیگر بیدار نشد. صبح، جسد بی‌جان او را درحالی که مجسمه‌اسب بالدار را در آغوش داشت روی بام پیدا کردیم و فهمیدیم که از شدت سرما یخ زده است. جسم او را به خاک سپردیم و خودمان نیز از آن محل کوچ کردیم و به این خانه آمدیم. برای مادرم دشوار بود که جای خالی پسرش را در آن خانه تحمل کند. حالا من مانده‌ام با

خانه‌ای خالی از وجود مادر. گفتم اگر خودم به این سفر نرفته بودم پذیرفتن حرفهای شما برایم مشکل بود اما حالا باور آن برایم آسان است. آقای صبوری بلند شد و ایستاد و از پنجره به کوچه نگاه کرد و گفت و من حالا نمی‌خواهم این سفر عزیز دیگری را از ما بگیرد. شما باید قسم بخورید که هرگز به خیال سفر نیفتید. مادرتان تنها شما را دارد و من هم تنها به دلخوشی شما دونفر در این کوچه ماندگار شده‌ام. خندیدم و گفتم خیالتان آسوده باشد چون من برخلاف برادرتان، زندگی را با همه بدیهایش دوست دارم. با ورود مادر سخن ما قطع گردید و مادر با دیدن آقای صبوری با خوشحالی گفت نمی‌دانستم که امشب تشریف می‌آورید و گرنه به زیارت اهل قبور نمی‌رفتم. آقای صبوری گفت من چند ساعتی است که رسیده‌ام و برنامه کارم این بود که روز شنبه به طرف تهران حرکت کنیم، اما ناگهان دچار دلشوره شدم و بچه‌های گروه را تنها گذاشتم و به تهران برگشتم. با بیان این جمله نگاهش را به دیده‌ام دوخت و من به علت نگرانی او پی بردم اما مادر با خنده گفت دلشوره مال دنیا را داشتید و گمان نمی‌کردید که من و سالومه بتوانیم از اجناس عتیقه شما به خوبی نگهداری کنیم. آقای صبوری سرتکان داد و گفت باور کنید که اینطور نیست. مادر گفت به هر حال خوشحالیم که شما به سلامت برگشته‌اید، اگر راستش را بخواهید دیشب اصلاً نتوانستم بخوابم و با هر صدایی بلند می‌شدم و به خانه شما نگاه می‌کردم. ای کاش این عتیقه‌جات را پیش یکی از دوستانتان می‌گذاشتید که هم خیال خودتان راحت می‌شد و هم خیال ما. آقای صبوری گفت بیش از آنکه قدمت این اشیاء برایم ارزش داشته باشد ماهیت آنها برایم مهم است. مادرم دیگر در مورد اشیاء او سخنی نگفت و حرفهای ما پیرامون مسایل دیگری ادامه یافت. هنگامی که صبوری

خانه ما را ترک کرد مادر گفت برخلاف ظاهرش مرد خونگرم و مهربانی است. اما نمی دانم چرا تا به حال ازدواج نکرده است. گفتم باستان شناسان با اقوام گذشته زندگی می کنند و رغبتی به مردم حاضر ندارند. مادر گوشه چشمی نازک کرد و با گفتن این دیگر چه دلیلی است اتاق را ترک کرد.

صبح، هنگام سوار شدن به سرویس، او را دیدم. این بار متوجه شد، با حرکت سر، سلام کردم و به همان طریق جواب گرفتم. وقتی سوار سرویس شدم و از مقابل او گذشتم بر لبش لبخندی نقش بسته بود. خوشحال بودم که از تنهایی فاصله می گیرد و به روی دنیا لبخند می زند.

وقتی که در اداره بودم مجالی برای فکر کردن پیرامون مسائل خانه بدست نمی آوردم اما هنگامی که به خانه می رسیدم فکرم پیرامون صبوری و زندگی او دور می زد. می خواستم بدانم که آیا مادرم او را دیده است و آیا حالش خوب است یا نه. اگر جواب مادر آری بود، آسوده خاطر می شدم و اگر مادر می گفت که او را ندیده ام، نگران و پریشان می شدم. می ترسیدم دست به سفر زده باشد و در حال خواب، جاننش به خطر افتاده باشد. حرفهای آن شب آقای صبوری مرا بیش از حد ترسانده بود و تازه در آن هنگام بود که به خطر کاری که کرده بودم، پی بردم. چند هفته را با گرفتن اطلاعاتی از مادر گذراندم و متوجه شدم که سئوالاتم مادر را به شک انداخته است و با سئوالاتی نظیر این که دلت می خواهد آقای صبوری را به شام دعوت کنم، مرا غافلگیر می کرد. نمی توانستم حقایق را به مادرم بگویم و از طرفی نیز نمی توانستم بی تفاوت از کنار زندگی او بگذرم. با شروع فصل پاییز و ریزش بارانهای پاییزی، همسایگان اغلب در خانه می ماندند و به ندرت از حال یکدیگر جویا می شدند. مادر نیز همین طور بود. او سرگرم بافتن یک ژاکت بود و در جواب

من که می پرسیدم شما امروز آقای صبوری را دیدید؟ شانه اش را با بی تفاوتی بالا می انداخت و می گفت نه! هوا سرد بود و من از خانه بیرون نرفتم. و من برای آنکه خبری از او بدست بیاورم مجبور می شدم عواطف و احساسات مادر را برانگیزم تا تصمیم بگیرد که روز آینده به دیدار آقای صبوری برود. در یکی از روزهای پاییزی وقتی خانه را به قصد محل کار ترک می کردم چشمم به در خانه آقای صبوری افتاد که باز بود. باز بودن در خانه، متعجبم کرد و مرا واداشت تا زنگ بزنم. چندبار پشت سرهم این کار را تکرار کردم اما هیچ جوابی نشنیدم. مادر را خبر کردم و او هم عمل مرا تکرار کرد و چون جوابی نیامد مادر گفت زود برو آقای نوید و آقای سالاری را خبر کن آقای نوید در خانه نبود اما آقای سالاری و خانمش شتابان آمدند و در طول چند دقیقه، تمام همسایگان با خبر شدند و کوچه شلوغ و پرازدحام شد. مادر به اتفاق خانم نیری و آقای سالاری به خود جرأت دادند و همراه من وارد خانه شدند. خانه مرتب بود و اثاث خانه سر جای خود قرار داشت. خانم نوید اسب بالدار را که روی فرش افتاده بود برداشت و روی میز گذاشت و بانگاهی سطحی پیرامونش را نگاه کرد و به مادر گفت همه چیز سر جای خودش قرار دارد و دزد نیامده است. شاید آقای صبوری فراموش کرده باشد در خانه را ببندد. آقای سالاری از طبقه بالا به پایین آمد و گفت در طبقه بالا همه چیز مرتب است من همه اتاقها را دیدم. مادر گفت پس حدس خانم نیری درست است و آقای صبوری فراموش کرده در را ببندد. دلم به شور افتاده بود و نمی توانستم قبول کنم که آقای صبوری سهل انگاری کرده باشد. خود را به اتاق رساندم و به قفل قدیمی نگاه کردم. از دیدن کلید خانه در قفل قدیمی قلبم فروریخت و دانستم که صبوری به سفر رفته است و در حالی که در خانه

او ایستاده‌ایم او در سرزمین رویا سیر می‌کند. بی اختیار گفتم آیا انباری را هم گشته‌اید؟ نگاهها به یکدیگر دوخته شد و آقای سالاری گفت یعنی ممکن است دزد در انباری باشد؟ گفتم فکر نمی‌کنم دزد آمده باشد اما بد نیست که آنجا را هم بگردیم. آقای سالاری جلو افتاد و من مادر و خانم نیری به دنبال او راه افتادیم. در انباری از بیرون قفل بود و همه با این اطمینان که دزدی وجود ندارد به حیاط برگشتیم. مادر رو به من کرد و گفت تو برو به کارت برس دیرت شد. آقای سالاری پرسید شماره تلفن محل کار صبوری را ندارید؟ مادر به من نگاه کرد و من گفتم نه، نداریم اما معمولاً باید دفترچه‌ای کنار تلفن باشد. خانم سالاری به حال رفت و اطراف تلفن را دید و از همانجا با صدای بلند گفت دفتری اینجا نیست. مادر دوباره رو به من کرد و گفت تو برو، ما سعی می‌کنیم با اداره‌اش تماس بگیریم، اگر موفق شدیم که چه بهتر در غیر این صورت در خانه را می‌بندیم تا خود صبوری برگردد. من از دیگران خدا حافظی کردم و به راه افتادم. باز بودن در خانه، مرا به این فکر انداخت که او در حالی که خواب بوده از خانه خارج شده است و حالا سفر خود را ادامه می‌دهد، شاید اگر کمی جستجو کنم بتوانم او را پیدا کنم. از رفتن به اداره منصرف شدم و به جستجو پرداختم. با خود گفتم نمی‌تواند با چشمان بسته زیاد دور شده باشد. اما ناگهان این فکر به مغزم رسید که اگر شب پیش سفر خود را آغاز کرده باشد و همان شبانه از خانه خارج شده باشد چه؟ از این فکر بر خود لرزیدم و بر سرعت گامهایم افزودم. ابتدا، خیابان و کوچه‌های اطرافش را نگاه کردم. پاهایم از پرسه زدن بی‌حاصل خسته شده بود و رفت و آمد عابرین و ماشین‌ها، جستجو را مشکل می‌کرد. این امیدواری را به خود دادم که صدای بوق اتوموبیلها موجب می‌شود که او از خواب بیدار شود. با

پرسیدن وقت، فهمیدم که دو ساعت از شروع وقت اداری گذشته است. مایوس و خسته خود را به خانه رساندم و در مقابل چشمان حیرت‌زده مادر، علت نرفتن به اداره را دیر رسیدن به سرویس و نیافتن وسیله نقلیه عنوان کردم. مادر استکانی چای مقابلم گذاشت. پاهایم را که از پیاده‌روی خسته شده بود دراز کردم و از مادر پرسیدم آیا توانستید با اداره آقای صبوری تماس بگیرید؟ مادر گفت آقای سالاری این کار را کرد اما آنها گفتند که هنوز آقای صبوری به اداره نرسیده است. ناچار آقای سالاری پیغام گذاشت و ماجرا را گفت. اگر صبوری به اداره برود مسلماً همکارانش به او خواهند گفت و او برای رسیدگی برمی‌گردد. مادر با اطمینان صحبت می‌کرد اما من اطمینان او را نداشتم و تأخیر صبوری در رسیدن به اداره بر شک و گمانم می‌افزود. من کلید را در قفل قدیمی دیده بودم و می‌دانستم که او کلید خانه را به همراه ندارد. از اینکه کلید را از روی قفل برنداشته بودم افسوس خوردم. از مادر پرسیدم آیا در خانه را بستید؟ مادر به علامت آری، سر فرود آورد و من شانس داخل شدن به خانه را از دست دادم. برای عوض کردن لباس به اتاقم رفتم و با خود اندیشیدم که چگونه می‌توانم داخل خانه شوم و به دقت همه جا را بگردم. فکر کردم شاید بهتر باشد که من هم به سفر بروم و با هم راه را ادامه دهیم. اما هشدار صبوری را به یاد آوردم و از سفر چشم پوشیدم. از ساعت تعطیل شدن اداره هم گذشت و از صبوری خبری نشد. هنگام عصر بود که آقای سالاری به خانه ما آمد و از مادر پرسید آیا صبوری را دیده‌اید؟ مادر گفت نه. آقای سالاری گفت خانه هم نیست، یعنی ممکن است به اداره نرفته باشد؟ مادر گفت باید چنین شده باشد وگرنه باید می‌آمد تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. آقای سالاری نگران شد و به فکر فرورفت. مادر برای آنکه او را

از نگرانی بیرون بیاورد گفت شاید به مأموریت رفته باشد و ما اطلاع نداریم. آقای سالاری گفته مادر را رد کرد و گفت اگر به سفر رفته بود حتماً همکارانش می دانستند، من نگرانم که نکند او را دزدیده باشند. از این سخن، آه از نهاد مادر برآمد و پرسید چرا باید او را بدزدند؟ نه ثروتمند است و نه دشمن دارد. آقای سالاری گفت ما چه می دانیم، انسان که خبر ندارد چه کسی دوست است و چه کسی دشمن. واقعاً نگران شده ام، آیا بهتر نیست به پلیس اطلاع بدهیم؟ مادر گفت تا آخر شب صبر می کنیم اگر خبری از او نرسید این کار را می کنیم. آقای سالاری قبول کرد و با گفتن اینکه اگر از او خبری رسید به ما هم اطلاع بدهید خدا حافظی کرد و رفت. همه در تشویش و نگرانی چشم به راه صبوری دوخته بودیم. شب هم فرا رسید و صبوری نیامد. باران ریزی شروع به باریدن کرده بود. نامساعد بودن هوا کار را دشوار می کرد. آن شب آقای سالاری دنبال ماجرا را نگرفت و مادر هم به انتظار، شب را به صبح رساند. خوشبختانه روز جمعه بود و اکثر همسایگان در خانه بودند. در حال خوردن صبحانه بودیم که زنگ در به صدا درآمد. آقای نوید وارد شد و از مادر پرسید آیا خبری رسید؟ مادر پاسخ منفی داد. آقای نوید گفت بدبختانه نشانی هیچیک از اقوام او را هم نداریم تا به آنها اطلاع بدهیم. من گفتم بهتر است خانه را یک بار دیگر بگردیم شاید هنوز در خانه باشد و اتفاقی برای او رخ داده باشد. مادر متعجب پرسید منظورت چیست؟ گفتم ما دیروز خیلی سرسری خانه را گشتیم و به حمام و جاهای دیگر سرکشی نکردیم، من عقیده دارم که یک بار دیگر خانه را جستجو کنیم. آقای نوید گفت بد فکری نیست، اگر خود او را نیافتیم شاید در گوشه کناری دفتر تلفن را یافتیم و توانستیم یکی از اقوام او را خبر کنیم. مادر فکر او را پسندید و

همگی به طرف خانه صبوری حرکت کردیم. آقای نوید به راحتی از دیوار بالا رفت و از داخل خانه، در را گشود و همگی وارد خانه شدیم. اولین فکری که به نظرم رسید، برداشتن کلید خانه از درون قفل قدیمی بود. اما چگونه می توانستم آن را نزد خود نگه دارم. اگر صبوری می آمد و کلید خانه اش را نمی یافت چه جوابی می توانستم بدهم. بهتر دیدم که کلید را دور از چشم مادر و آقای نوید از قفل خارج کنم و آن را به گونه ای تصادفی به دیگران نشان بدهم. به این طریق هم کلید را در اختیار داشتم و هم سرنخی به دست دیگران می دادم. مادر و آقای نوید هر دو به طرف حمام رفتند و من از فرصت استفاده کردم و کلید را از قفل در آوردم و روی میز، کنار اسب بالدار گذاشتم و وانمود کردم که در حال جستجوی دفتر تلفن هستم. در اتاق، دفتری نبود. وقتی دیدم مادر و آقای نوید مایوس به طرف اتاق می آیند با هیجان گفتم بیاید اینجا. آن دو شتابان خود را به اتاق رساندند و من در حالی که به کلید اشاره می کردم گفتم مگر این کلید خانه نیست؟ مادر کلید را برداشت و خوب به آن نگاه کرد و متعجب گفت چرا، این کلید در خانه است، پس چرا دیروز متوجه این کلید نشدیم؟ آقای نوید نگاهی به کلید انداخت و گفت پس با این حساب، صبوری با پای خودش از خانه بیرون نرفته و او را به زور برده اند. اشک به دیده مادر آمد و گفت خدا نکند که او را دزدیده باشند. حتی تصورش هم مرا ناراحت می کند. آقای نوید کلید را در جیبش گذاشت و گفت بهتر است دنبال دفترچه تلفن بگردیم. من گفتم در این اتاق دفتری وجود ندارد. شما اتاق خواب را بگردید، من و مادر هم راهی طبقه بالا شدیم. مادر در جستجوی دفتر تلفن بود اما من به دنبال رد و اثری از سفر او بودم و می خواستم ببینم آیا هنگام سفر از اتاق ها هم گذر کرده است یا نه. در کمد قفل نبود و من برای

آنکه به مادر نشان دهم که در حال جستجو هستم، در کمد را باز کردم و به درون آن نگاه کردم. صندوقچه‌ای که از آن در مراسم ختم خانم صبوری پول برداشته بودم، سر جای خودش بود. چشمم دنبال تکه چرمی که تصویرم روی آن نقاشی شده بود می‌گشت. اما نه زیر صندوقچه بود و نه در هیچکدام از طبقات کمد. کنجکاو شدم. بار دیگر طبقات کمد را گشتم. مادر که متوجه وسواسم شده بود، گفت دفتر تلفن، سوزن که نیست که اینطور با دقت می‌گردی. صدای آقای نوید که ما را می‌خواند باعث شد کار جستجو را نیمه تمام بگذاریم و پایین برویم. آقای نوید به دفتر کوچک قهوه‌ای رنگی که در دستش بود اشاره کرد و گفت این دفتر در کشوی میز کنار تخت بود، ببینید آیا با نامی از این اسامی آشنایی دارید. مادر دفتر را گرفت و از اولین حروف الفبا، شروع کرد به خواندن اسامی و در ستون اول، انگشت روی اسمی گذاشت و گفت این اسم را در ختم خانم صبوری زیاد شنیدم؛ آقای احسانی! شما هم باید این اسم را شنیده باشید. آقای نوید تبسمی کرد و گفت بله فکر می‌کنم پسر عمه آقای صبوری باشد. بهتر است با این شماره تماس بگیریم. مادر پرسید خوب به او چه بگوییم؟ بگوییم که آقای صبوری گم شده یا اینکه او را دزدیده‌اند؟ آقای نوید لختی به فکر فرو رفت و گفت بهتر است اول پرسیم که آیا آقای صبوری در خانه آنهاست و یا اینکه آیا به تازگی او را دیده‌اند یا خیر. مادر باز هم پرسید خوب اگر پرسند شما کی هستید چه بگوییم؟ آقای نوید سؤال مادر را بی‌جواب گذاشت و خودش پای تلفن نشست و شماره گرفت. لحظاتی بعد با نومییدی گوشی را گذاشت و گفت کسی گوشی را بر نمی‌دارد به گمانم کسی در خانه نباشد. مادر گفت روز جمعه است و ممکن است به مهمانی رفته باشند، خوب است هنگام عصر تلفن

کنیم شاید تا آن موقع خود آقای صبوری هم به خانه برگردد. آقای نوید که از جستجو و تماس تلفنی خسته و ناامید شده بود پیشنهاد مادر را پذیرفت و همگی اتاق را ترک کردیم. آقای نوید مشغول پوشیدن کفش خود بود، در خانه را که باز کردیم آقای صبوری با سرووضعی آشفته قدم به خانه گذاشت. همگی ما از دیدن او آه بلندی کشیدیم و آقای نوید به طرفش دوید و شانه‌های او را گرفت و پرسید کجا بودی مرد حسابی؟ چرا به این حال و روز افتاده‌ای، اتفاقی افتاده؟ آقای صبوری لب باغچه نشست و با صدای ضعیفی گفت نه، برای انجام کاری به خارج از شهر رفته بودم. این است که ظاهر آشفته است. مرا ببخشید واقعاً خسته‌ام. مادر گفت شما که ما را نیمه‌جان کردید از دیروز تا به حال دنبال شما می‌گردیم. او با تعجب به مادر نگاه کرد و پرسید آیا اتفاقی افتاده؟ مادر خندید و گفت اتفاق که چه عرض کنم، دیروز صبح وقتی سالومه به اداره می‌رفت متوجه می‌شود که در خانه شما باز است، زنگ می‌زند که به شما اطلاع بدهد اما چون جوابی از شما نشنیده بود به من گفت و من هم همسایه‌ها را خبر کردم. من و آقای سالاری تمام خانه را گشتیم چون فکر می‌کردیم که دزد به خانه زده است اما خوشبختانه هیچ چیز کم نشده بود. با اداره‌تان تماس گرفتیم، یکی از همکارانتان گفت که شما هنوز به محل کار نیامده‌اید، این بود که همه منتظر ماندیم تا خود شما به خانه برگردید اما شب شد و باز هم از شما خبری نشد. امروز صبح تصمیم گرفتیم که به یکی از اقوامتان اطلاع بدهیم. راستش کم‌کم داشتیم باور می‌کردیم که شما را از خانه روده‌اند چون شما حتی کلید خانه را هم با خود نبرده بودید. آقای صبوری دستی به موهای آشفته‌اش کشید و گفت بله حق با شماست من آنقدر عجله داشتم که فراموش کردم کلید را با خود ببرم و گمان می‌کنم

به خاطر عجله‌ای که داشتم، در باز مانده بود. از اینکه همگی شما را به در دسر انداختم پوزش می‌خواهم لطفاً مرا ببخشید. آقای نوید گفت عذرخواهی لازم نیست همین که شما را صحیح و سالم دیدیم برایمان کافی است اما لطفاً از این به بعد بیشتر مراقب باشید. آقای صبوری سر فرود آورد و گفت قول می‌دهم که دیگر اشتباهم را تکرار نکنم. امیدوارم مرا ببخشید. آقای نوید دست روی شانه او گذاشت و گفت مهم نیست. شما خیلی خسته‌اید و باید استراحت کنید ما هم باید برویم و به بقیه اطلاع بدهیم که شما سالم و تندرست به خانه برگشته‌اید. آقای نوید دست در جیب خود کرد و کلید را درآورد و به دست آقای صبوری سپرد و با گفتن اینکه بروید استراحت کنید از او جدا شد. من و مادر نیز عازم رفتن شدیم که آقای صبوری گفت من باعث در دسر شما شدم، اما این را بدانید که قصد آزار شما را نداشتم و این سفر ناگهانی و غیرمنتظره بود. در هنگام ادای این سخن، نگاهش را به دیده‌ام دوخت و من فهمیدم که او بدون نقشه قبلی عازم این سفر شده است. به همین دلیل خندیدم و گفتم ظاهر تان نشان می‌دهد که سفر پرهیجانی داشته‌اید. به علامت تأیید سر فرود آورد و باعث شد که کنجکاوی مادر برانگیخته شود و پرسد شما به آقای نوید نگفتید که به سفر رفته بودید. آقای صبوری تبسمی کرد و گفت منظور من از سفر، رفتن به خارج از شهر بود. مادر گفت هان، حالا فهمیدم، خوب اگر با ما کاری ندارید رفع زحمت می‌کنیم اگر دوست داشتید برای نهار یا شام به خانه ما بیایید. آقای صبوری تشکر کرد و گفت ممنونم، مزاحم می‌شوم، چون فکر می‌کنم شرح سفرم برای سالومه خانم جالب باشد.

صبوری برای نهار مهمان ما نشد اما هنگام عصر آمد. حمام کرده بود و

ظاهرش آراسته بود در صورتش دیگر اثری از خستگی دیده نمی شد. مادر با خوشرویی از او استقبال کرد و آقای صبوری بار دیگر از اینکه ما را نگران کرده بود عذرخواهی کرد. فکر می کنم که اشتیاق شنیدن را در چهره ام دید چون لبخندی زد و گفت می بینم که مشتاق شنیدن هستی. مادر بلند شد و گفت تا شما سفر خود را تعریف کنید من شام را آماده کنم. خوشحال شدم که مادر ما را تنها گذاشت. چرا که او می توانست بدون پرده پوشی سفرش را شرح بدهد. نتوانستم جلوی هیجانم را بگیرم و گفتم تا مادر برنگشته، تعریف کنید. کمی خود را روی مبل جابجا کرد و گفت عصر چهارشنبه روی نیمکتی که نزدیک در قدیمی است نشسته بودم و داشتم به تکه چرمی که در دستم بود نگاه می کردم. خیال داشتم در حاشیه آن چند شاخه گل نقاشی کنم. میان حرفش پرسیدم روی آن چرم چه چیز را نقاشی کرده بودید؟ از جواب دادن طفره رفت و گفت حوصله ام سررفته بود مایل شدم که نقاشی کنم، وقتی بلند شدم که بروم رنگ و قلم مو بیاورم احساس خستگی کردم. حس کردم کار دشواری را تمام کرده ام و زمان آن است که رفع خستگی بکنم. به هر جهت در جای خود نشستم و چشم برهم گذاشتم. فکر می کنم در لحظه ای که دیده برهم گذاشتم به آرمین فکر می کردم. به درستی نمی دانم، ولی وقتی با او روبرو شدم از اینکه ملاقاتش کرده بودم، خوشحال شدم. با یکدیگر به راه افتادیم. این بار هیچ مرکبی وجود نداشت و من و او پیاده راه می رفتیم و با هم از هر دری صحبت می کردیم. من در آن لحظات آرزوی یک همصحبت را داشتم و چه همزبانی بهتر از برادرم! بیشتر راه را من صحبت می کردم و او فقط گوش می داد. از همه جا و همه کس صحبت می کردم حتی از محبت همسایگان و اینکه هنگام فوت مادر چگونه یاریم داده بودند. گویی که همه چیز را از پیش

می دانست چون فقط تکرار می کرد می دانم. وقتی همه چیز را برایش بازگو کردم و به تنهایی خود اشاره کردم و اینکه دنیا برایم پوچ و بی محتوا شده و از این زندگی خسته شده‌ام، آرمین بدون آنکه سخنی بگوید چند قدم از من پیش افتاد و من مجبور شدم سرعت گامهایم را زیاد کنم تا به او برسم. جایی که در آن قدم می زدیم محلی بود خشک و بی آب و علف. نمی دانم چرا تصور می کردم که در آن وادی گم شده‌ایم اما گامهای مطمئن بردارم مرا امیدوار می ساخت و من به دنبال او حرکت می کردم. مسافتی که پیمودیم چشمم بر کلبه‌ای چوبی افتاد. هنوز نزدیک کلبه نشده بودیم که زنی از آن بیرون آمد و من مادرم را دیدم که جلوی در کلبه ایستاده است. می خواستم به طرفش بروم و او را در آغوش بکشم که توان چنین کاری را در خود ندیدم. مادر یک قدم پیش آمد و به من لبخند زد و گفت خسته نباشی پسر. متوجه نشدم برای راهی که طی کرده بودم این حرف را زد و یا منظور دیگری داشت. وقتی به او گفتم خسته نیستم بار دیگر به رویم خندید و گفت چرا، خسته‌ای. تو به خاطر من و برادرت خیلی به زحمت افتاده‌ای. با رنجیدگی گفتم مادر، باز هم که شما تعارف را شروع کردید. مادر سر تکان داد و گفت نه، این دیگر تعارف نیست. گمان نکن که من و برادرت بی اطلاعیم. ما همه چیز را دیدیم و این را می دانیم که تنهایی ترا خسته کرده است. انسان تنها، در وادی زندگی راه خود را گم می کند. تا این جای زندگی عمری بی حاصل را طی کرده‌ای، پس آنرا تغییر بده. می دانستم که منظور مادر ازدواج و تشکیل خانواده است. خواستم لب به سخن باز کنم که دیدم مادر و آرمین هر دو رفته‌اند و من، تنها در آن بیابان برجای مانده بودم. متحیر بودم که باید از کدام طرف بروم که از شنیدن صدایی به خود آمدم. درحالی که روی تلی از خاک ایستاده بودم و در فاصله

نه چندان دوری، مردی یک اتوموبیل را تعمیر می‌کرد. خوب به اطرافم نگاه کردم، جاده‌ای دیدم و پی بردم که خارج از شهر هستم. توان راه رفتن نداشتم، روی تل خاک نشستم تا قوایم را بدست بیاورم. وقتی قادر به راه رفتن شدم برای آنکه به موقعیت خود پی ببرم به طرف آن مرد رفتم و پرسیدم این جاده کجاست؟ او نگاهی مشکوک بر من انداخت و گفت این جاده قدیم مسگرآباد است. پرسیدم امروز چند شبه است؟ دچار بهت شده بود و به گمان اینکه من دیوانه‌ای هستم که از تیمارستان فرار کرده‌ام، دست و پای خود را جمع کرد و به جای جواب دادن پرسید از کجا آمده‌ای؟ منظورش را فهمیدم و گفتم مطمئن باش که دیوانه نیستم و از تیمارستان فرار نکرده‌ام. بعد مجبور شدم به دروغ به او بگویم که دو نفر مرا ربودند و با برداشتن پولهایم مرا در این جاده رها کرده و رفته‌اند. مرد نفس راحتی کشید و برایم یک لیوان آب آورد و گفت خدا را شکر کنید که فقط پولتان را برده‌اند و به خود شما آسیبی نرسانده‌اند. حرفش را تأیید کردم و بار دیگر پرسیدم امروز چند شبه است. خندید و گفت امروز جمعه است، این ماشین هم مال یکی از دوستانم است، به او قول داده‌ام که تعمیرش کنم. اگر کارم تمام شده بود خودم شما را به شهر می‌رساندم. تشکر کردم و گفتم راضی به زحمت شما نیستم، می‌توانم برگردم. مرد تعمیرکار، مقداری پول کف دستم گذاشت و گفت این را بگیر، برای کرایه دادن، لازمت می‌شود. نمی‌خواستم قبول کنم اما او با اصرار پول را به من داد و من به خانه برگشتم. پرسیدم حالا می‌خواهید چکار کنید. ممکن است باز هم از این سفرها پیش بیاید و بار دیگر وسط جاده چشم باز کنید. آیا بهتر نیست فکری به حال آن در بکنید؟ لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت اتفاقاتی که رخ داده است، مرا به این فکر انداخته که در مورد این در

تحقیقاتی را انجام بدهم و به نتیجه‌ای برسم. پرسیدم این در را کجا یافته‌اید؟ گفت این در متعلق به استاد باستان‌شناسم بود که چند سال پیش فوت کرد. هنگام مرگش در و قفل را به من بخشید و تأکید کرد که آن را حفظ کنم. پرسیدم آن سبو و پیاله‌ها هم متعلق به استاد بود؟ سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت نه! سبو و پیاله‌هایش میراث خانوادگی است. گفتم من ارتباطی میان سبو و آن در می‌بینم. من در هر دو سفرم احساس تشنگی کردم و با آن که می‌دانستم سبو خالی است اما از آن نوشیدم. در آن هنگام حس می‌کردم که شربتی خنک را می‌نوشم و یک نوع احساس سبکی و راحتی به من دست می‌داد. آقای صبوری خندید و گفت شاید شرابی گوارا می‌نوشیدید! من هم خندیدم و گفتم بعید هم نیست چون بعد از نوشیدن، دچار خواب‌آلودگی می‌شدم و پس از آن، سفر آغاز می‌شد. آقای صبوری لبخند زد و گفت من سفر با صراحی را امتحان نکرده‌ام، شاید در سفر آینده از صراحی استفاده کنم، لااقل تشنگی نخواهم کشید. هر دو به این تصمیم خندیدیم. مادر صدایم کرد تا سفره‌شام را بچینم و گفتگوی ما نیمه‌تمام ماند.

آنچه برای من و آقای صبوری اتفاق افتاده بود از دایره‌تخیل و رویا بیرون بود. هر دو در سفر خود با انسانی روبرو شدیم که دوران حیات را پشت سر گذاشته و از دنیا رفته بود. گرچه من فقط با آرمین روبرو گشتم اما صبوری، همراه آرمین، مادرش را هم ملاقات و با او گفتگو کرده بود. من باور چندانی به وجود روح و حیات پس از مرگ نداشتم اما با وقوع این حوادث معتقد شدم که انسان، پس از مرگ به حیات خود ادامه می‌دهد و زندگی به طریقی دیگر ادامه دارد. هنگام خداحافظی، مادر از آقای صبوری خواهش کرد که بیشتر دقت کند. من نیز از او خواستم که مراقب خود باشد و مرا در جریان

تحقیقاتش قرار دهد. صبح روز شنبه وقتی برای رفتن به محل کار از خانه خارج می‌شدم همزمان با یکدیگر در خانه‌هایمان را بستیم. با گفتن سلام، صبح بخیر در کنار هم به راه افتادیم. پرسید آیا دیشب خوب استراحت کردید؟ گفتم نه آنطور که باید، فکرم پیرامون شما دور می‌زد و نگران بودم که نکند بار دیگر به سفر بروید. تبسمی کرد و گفت برای پرهیز از چنین سفری، دیشب قدم به آن اتاق نگذاشتم. اما من هم مثل شما نتوانستم استراحت کنم و در فکر تکه چرمی بودم که آن را گم کرده‌ام. گفتم شاید در آن بیابان افتاده باشد. گفت شاید اینطور باشد. اما موضوعی دیگر هم هست و آن اینکه چگونه آن همه مسافت را طی کردم، بدون آنکه با کسی و یا با چیزی برخورد کرده باشم. یعنی در طول راهی که من پیمودم هیچ چیز وجود نداشت؟ نه اتوموبیلی، نه عابری؟ گفتم شاید چون شب به سفر رفتید، چنین شده. با تردید گفت اما باید به گونه دیگری طی طریق کرده باشم. اگر گمان کنیم که چون شب بوده و به اتوموبیل و عابری برخورد نکرده‌ام اما ساختمان، جوی آب، درخت و بالاخره باید مانعی بر سر راهم بوده باشد. چگونه از تمام موانع رد شده‌ام؟ شاید چشمم می‌دیده اما حواسم در جای دیگری مشغول بوده که آن هم با عقل جور در نمی‌آید. چون وقتی چشم، مانعی، چیزی را می‌بیند به مغز پیام می‌فرستد و حواس باید در کنترل مغز باشند، مگر اینکه من یکباره از خانه تا بیابان رفته باشم. خندیدم و پرسیدم یعنی پرواز کرده باشید؟ گفت یک چنین چیزی. گفتم پس چرا در یک باغ پرگل و گیاه سر در نیاوردید و برادران شما را در بیابان رها کرد و رفت؟ شانه‌اش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت و زمزمه کرد شاید می‌خواست در عالم واقعی نیز به من بفهماند که زندگی بیابانی بی‌آب و علف بیش نیست. آرمین آن روی سکه را نشانم داد،

بله باید این بوده باشد! سر خیابان که رسیدیم سرویس من رسید و من با عجله از او خداحافظی کردم و سوار شدم. اواخر هفته بود که بدون دعوت به دیدارمان آمد. در حالیکه صورتش خندان بود و خبر از کشفی می داد. در فرصتی که مادر از اتاق خارج شد رو به من کرد و گفت اطلاعاتی از قفل و در، بدست آورده‌ام بد نیست شما هم بدانید. وقتی مرا مشتاق شنیدن دید گفت روز یکشنبه به دیدار همسر استادم رفتم و ضمن صحبت، اطلاعاتی از او در مورد این در خواستم. همسر استاد گفت چند سال پیش، استاد ضمن گردش در بازار دهلی چشمش به این در می افتد و آن طور که خودش می گفت چنان مجذوب می شود که با قیمت گرانی آن را می خرد. در چوبی آن قدر ارزش نداشت که همسر من به خاطرش آن مبلغ گزاف را بدهد، چون نه نقوش پیچیده‌ای دارد و نه قطعات فلزیش از طلاست. خود استاد هم می دانست که ارزش چندانی ندارد اما همان طور که گفتم استاد چون از ظاهر در خوشش آمده بود آن را خرید. بعدها به قدری به آن علاقمند شد که اتاقی را به آن در اختصاص داد و هرگاه بیرون می رفت در اتاق را قفل می کرد و کلید آنرا با خود می برد. من از همسر استاد پرسیدم آیا پس از آوردن این در، شما تغییراتی در رفتار و کردار استاد مشاهده نکردید؟ او کمی به فکر فرو رفت و گفت تنها یک بار، آن هم روزی بود که از صدای شکسته شدن شیئی، به آن اتاق قدم گذاشتم و در کمال تعجب دیدم که استاد بهت زده، به مجسمه اسب بالدار خود نگاه می کند. استاد آن مجسمه را بسیار دوست داشت و نمونه‌ای از آن را یادم هست که به شما هدیه داده بود. من حرفش را تصدیق کردم و پرسیدم آیا توانستید علت شکسته شدن مجسمه را بفهمید؟ همسر استاد گفت وقتی من مجسمه شکسته شده را دیدم و به چهره استاد نگاه کردم